



وفای به عهد

۱

چهارم دبستان

از مجموعه داستان‌های «لولوبی‌ها و ماناها»

در دست غول‌ها

بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن





لو لو بی ہا



رئیس فکور



وکیل آرام



قاضی دانا



پلیس خوش سخن



پیر دانا



آشپز خوشحال



پزشک خندان



فسقلی



شاعر کنجکاو



سلام بچه‌ها! اگر سال گذشته مجموعه کتاب‌های لولوبی‌ها را خوانده باشید،
حتماً لولوبی‌هایی را که دروغ گفتند و تبدیل به کوتوله‌های کبود رنگ شدند،
به خاطر می‌آورید و می‌دانید چه بلایی سر آن‌ها آمد!! اکنون می‌خواهم ادامه‌ی
سرگذشت لولوبی‌ها را برای شما تعریف کنم!

همانطور که به یاد دارید، «پیر دانا»، راه نجات را به آن‌ها نشان داده بود.
لولوبی‌ها به حرف‌هایش گوش کرده و هر پندی را که «پیر دانا» داده بود به
کار بسته بودند. آن‌ها دیگر دروغ نمی‌گفتند، در حق کسی بی‌عدالتی نمی‌کردند،
بخشنده و سخاوتمند شده و متوجه شده بودند کمک کردن، بدون انتظار تشکر،
چقدر خوشحال‌کننده است.

آن‌ها آموختند مهربانی و دلسوزی چقدر زیباست و همچنین یاد گرفتند که
در برابر سختی‌ها، شجاع و قوی باشند.





وقتی آنها هر یک از این ارزش‌های اخلاقی را یاد می‌گرفتند، بتدریج رنگشان کمی روشن‌تر و قدشان هم چند سانتی‌متر بلندتر می‌شد. پاییز کم‌کم به سرزمین لولوبی‌ها نزدیک می‌شد. آنها از طرفی برای زمستان آماده می‌شدند و از طرف دیگر برای کارهای جدید، برنامه‌ریزی می‌کردند. آن روزها بین جوانان، کوهنوردی و ماهیگیری مرسوم شده بود. لولوبی‌ها، بی‌صبرانه منتظر آخر هفته‌ها بودند تا به کوهنوردی، ماهیگیری و حتی پیاده‌روی بپردازند.

روزی «شاعر کنجکاو» و «آشپز خوشحال»، از دوستان خود که قصد داشتند کنار دریاچه ماهیگیری کنند، جدا شدند و تصمیم گرفتند به طرف کوهی که در جنوب قرار داشت؛ بروند. «شاعر کنجکاو»، برای کنجکاوی خودش، «آشپز خوشحال»، را به‌زور قانع کرد و «آشپز خوشحال»، با اکراه با او همراه شد. جایی که قرار بود بروند، از دریاچه خیلی دور بود. آنها برای اولین بار بود که به چنین جایی می‌رفتند. «شاعر کنجکاو»، به «آشپز خوشحال»، گفت: «ما کبک‌های زیادی شکار می‌کنیم! آنها به اندازه‌ی یک روز، در بقچه‌ی خود آذوقه گذاشتند و به راه افتادند.

در کنار دریاچه، سری به چادر دوستان خود زدند که حسابی سرگرم ماهیگیری و بازی بودند. آنها دوست داشتند که «شاعر کنجکاو» و «آشپز خوشحال»، هم در بازی آنها شرکت کنند، اما «شاعر کنجکاو»، اصرار داشت که به کوه بروند.







«آشپز خوشحال، هم به خاطر این که به «شاعر کنجکاو، قول داده بود، نتوانست زیر قولش بزند، و گرنه خیلی دلش می‌خواست کنار دوستانش، در چادر بماند. دوستانشان به شوخی گفتند: «خب! حالا که حرفمان را گوش نمی‌کنید و نمی‌مانید، اگر اتفاقی برایتان افتاد از ما انتظار کمک نداشته باشید!» «شاعر کنجکاو، بینی‌اش را خاراند و گفت: «اوه! معلوم است که چنین انتظاری نداریم! سپس، به طرف کوه به راه افتادند. راه زیادی را طی کردند. ده‌ها فرسنگ به سمت جنوب رفتند و در آخر به دامنه‌ی کوهی به نام سهند رسیدند. کوه با همه‌ی بزرگی‌اش روبه‌رویشان ایستاده بود. در آن‌جا دشت بزرگی بود که تا چشم کار می‌کرد، پر از کبوتر، مرغابی، اردک، کبک و بلدرچین برای شکار بود. کمی دورتر، چشمه‌ی آب سرد شیرینی جاری بود. «شاعر کنجکاو، و «آشپز خوشحال»، با نفس‌های عمیق، هوایی را که بوی گل داشت، به درون سینه‌ی خود می‌کشیدند.

«شاعر کنجکاو، گفت: «چه خوب شد که آمدیم!» «آشپز خوشحال، گفت: «بله! خیلی خوب شد! کم مانده بود که من هم کنار دریاچه بمانم. فقط به خاطر قولی که به تو داده بودم، آمدم.» «شاعر کنجکاو، گفت: «پشیمانی؟» «آشپز خوشحال، گفت: «نه! اصلاً! به این همه زیبایی نگاه کن! اگر دوستانمان هم می‌دانستند که چه بهشتی را از دست داده‌اند، برای ماندن اصرار نمی‌کردند.» «شاعر کنجکاو، لبخندی زد و همان‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد، چشمش به غاری در بالای چشمه افتاد.





از غار هامپا، تمام دشت به زیبایی دیده می‌شد. به خاطر نزدیک بودن به چشمه، غار جای بسیار مناسبی برای ماندن بود. آن‌ها، آذوقه‌هایشان را بیرون آوردند و شکم خود را سیر کردند. سپس، قمقمه‌هایشان را از آب خنک چشمه پُر کردند و خوردند و برای گذراندن شب در غار، جایی را برای خوابیدن آماده کردند. برای این کار، از چمن‌های فراوانی که اطراف غار بود، استفاده کردند.

«آشپز خوشحال، خودش را از پشت، روی چمن‌ها انداخت و گفت: «چه تخت‌خواب گرم و نرمی!» «شاعر کنجکاو، میان حرفش پرید و گفت: «اینجا مثل هتل پنج ستاره است! واقعاً همه چیز خیلی زیباست! صدای جیرجیر جیرجیرک‌ها، قورقور قورباغه‌ها، هوهوی جفدها و از همه بیشتر صدای کبوتران داخل غار. هر چیزی که به انسان آرامش می‌دهد در این‌جا وجود دارد.» آن‌ها هر وقت کبک‌هایی را که فردای آن روز قرار بود شکار کنند، به یاد می‌آوردند، قند توی دلشان آب می‌شد.





«شاعر کنجکاو، به دوستش گفت: «فردا شام، مهمان من! اینجا جلوی غار هامپا آتش بزرگی درست می‌کنم و کبک‌های بزرگی را به سیخ می‌کشم؛ طوری که انگشتان دستت را بخوری!» آشپز خوشحال، گفت: «وای! از حالا دهانم آب افتاد! منتظرم هر چه زودتر صبح شود!» خورشید از قله‌ی کوه سهند پایین رفت و یواش یواش ماه بالا آمد و جلوی غار ایستاد.

آن شب آسمان پرستاره، مثل رؤیایی زیبا و باورنکردنی بود! صدای زیبای جانوران جنگل، آهنگ زیبایی به گوش می‌رساند. هوا پر از اکسیژن و بوی گل‌ها بود. باد لطیفی می‌وزید و سخاوتمندانه عطر معطری را در غار پخش می‌کرد. دو دوست در حال تماشای این مناظر زیبا، به خواب رفتند؛ آن هم چه خوابی! توپ هم در می‌کردند، بیدار نمی‌شدند. وقتی خورشید به کوه تابید، با وزوز زنبورها و مگس‌ها بیدار شدند. روز شگفت‌انگیزی در انتظار آنها بود. به لب چشمه رفتند و سر و صورت خود را شستند. سپس، صبحانه خوردند. یک دفعه صدای خش‌خش شنیدند. ابتدا کمی ترسیدند. بعد فکر کردند که دلیلی برای ترس وجود ندارد و به حرف‌هایشان ادامه دادند. ناگهان از چهار طرفشان موجودات پشمالویی را دیدند که بر روی دو پا راه می‌رفتند و در حال حمله به آنها بودند.





دندان‌هایشان تیز و ناخن‌هایشان بلند بود. آن‌ها جز غول، چیز دیگری نبودند. لولوبی‌های بیچاره در مقابل آن‌ها مثل چوب خشک شدند. یکی از آن‌ها با صدای کلفتی گفت: «شما زندانی ما هستید... نمی‌توانید به هیچ جا فرار کنید! جان شما در دستان ماست! اما اگر الماس کوه نور را که در کوه سبلان است، برای ما بیاورید، نجات پیدا می‌کنید.»

«شاعر کنجکاو، با صدایی گرفته، با اعتراض گفت: «اگر راه کوه سبلان را می‌دانید خودتان الماس را بیاورید.» هنوز حرفش تمام نشده بود که او را در رودخانه انداختند. «آشپز خوشحال، که از ترس می‌لرزید، با خودش گفت: «آه! چرا به این جا آمدیم؟ همه‌اش تقصیر «شاعر کنجکاو» بود. نباید حرفش را گوش می‌کردم! اما این حرف‌ها چیزی را عوض نمی‌کرد. بله، آن‌ها در دست غول‌های پشمالو اسیر شده بودند.

وقتی «آشپز خوشحال» می‌خواست دوستش را از رودخانه بیرون بیاورد، یک دست پشمالو با ناخن‌های تیز به پشت گردنش چسبید و او را بلند کرد، با عصبانیت فریاد زد: «کوتوله‌ی خپل! چطور جرأت می‌کنی بدون اجازه‌ی من تکان بخوری؟» «آشپز خوشحال»، انگار که با گیره‌ای محکم گردن او را فشار می‌دهند، هر وقت تکان می‌خورد، گردنش درد می‌گرفت و می‌سوخت. به هیچ وجه نمی‌توانست از شر این پنجه خلاص شود. علاوه بر این، غول‌های پشمالو خیلی بدبو بودند. «شاعر کنجکاو» همچنان در گل و لای رودخانه پیچ و تاب می‌خورد.







«آشپز خوشحال، همان طور که از پنجه‌ی غول آویزان شده بود و تازه فهمیده بود به چه دردسر بزرگی افتاده‌اند، از ترس بیهوش شد. غول هم بدن بیهوش او را وسط رودخانه انداخت. آب سرد باعث شد که «آشپز خوشحال»، به هوش بیاید. تا چشمانش را باز کرد، «شاعر کنجکاو» را کنار خودش دید. آن‌ها دست یکدیگر را گرفتند و از رودخانه بیرون آمدند. ولی چه فایده! غول‌ها همان جا بالای سرشان ایستاده بودند.

رئیس غول‌ها فریاد زد: «ما آن الماس را که در کوه سبلان است، می‌خواهیم! هر چه زودتر آن را برایمان بیاورید!» «شاعر کنجکاو» با ترس گفت: «چَه... چَه... چشم!» «آشپز خوشحال» هم گفت: «به هر قیمتی که شده آن را برایتان می‌آوریم. قول می‌دهیم.» غول پشمالو خنده‌ای کرد که کوه سهند لرزید. دوباره فریاد زد: «فقط یکی از شما می‌تواند برود! آن یکی به عنوان گروگان نزد ما می‌ماند!»

«شاعر کنجکاو» شروع به التماس کرد و گفت: «خواهش می‌کنم! تا این جا با هم آمدیم و می‌خواهیم با هم برگردیم. هر کاری بخواهید انجام می‌دهیم، فقط ما را از هم جدا نکنید!» غول گفت: «امکان ندارد! چون اگر هر دو با هم بروید، فرار می‌کنید. شما تنها کسانی هستید که می‌توانید ما را نجات بدهید. جادوگر کوه سبلان ما را طلسم کرده و ما را به این شکل در آورده است.







هیچ وقت اینقدر خوش شانس نبوده ایم، شما می توانید ما را نجات دهید.
برای همین فقط یکی از شما می تواند برود، «شاعر کنجکاو، در حالی که فریاد می زد گفت: «نه! هرگز! هرگز!... نمی رویم، او جرأت به خرج داد و رودرروی آنها ایستاد. «شاعر کنجکاو، از این که زندگی «آشپز خوشحال، را در خطر می دید، احساس گناه می کرد و از این که او را برای آمدن، قانع کرده بود، پشیمان بود. غول پشمالو خنده ی زشتی کرد. دندان های کثیف و تیزش خیلی ترسناک بود. با صدای بلند گفت: «با آن قد کوتاهت مقابل من می ایستی؟، در یک لحظه دو تا پای «شاعر کنجکاو، را گرفت و او را سر و ته کرد. «شاعر کنجکاو، در دستان غول، خیلی بیچاره به نظر می رسید.

غول دوباره گفت: «اگر به شما احتیاج نداشتیم، شما را نگه نمی داشتیم و رهایتان می کردیم!، «شاعر کنجکاو، فهمید که فقط معجزه می تواند آنها را نجات بدهد و گرنه به هیچ وجه از این دردسر خلاص نخواهند شد. غول «شاعر کنجکاو، را روی زمین گذاشت و با خشم به چشمانش زل زد و گفت: «حالا خوب به من گوش کن کوتوله ی کبود! من آن الماس را می خواهم. تنها می روی. فهمیدی؟ تا تو بیایی مراقب دوستت هستیم. اگر نیایی دوست عزیزت را به قلاب سنگ می بندیم و در رودخانه غرقش می کنیم. پس حواست را جمع کن،





الماس کوه نور، دست جادوگری است که در قلّه‌ی سبلان زندگی می‌کند. به آن‌جا برو و در اتاق خواب جادوگر از داخل کشوی طلایی، الماس کوه نور را برمی‌داری و بدون این که جادوگر تو را ببیند، بیرون می‌آیی. اگر تو را ببیند، بدبخت می‌شوی! و دیگر هیچ وقت نمی‌توانی از دستش فرار کنی!

اگر بتوانی از آن‌جا بیرون بیایی، نیروی جادوگر از بین می‌رود و نمی‌تواند بلایی سرت بیاورد. الماس را بردار و برای ما بیاور. در ضمن، تا وقتی الماس دست تو باشد، تو در خطر خواهی بود. چون جادوگر کوه سبلان دنبالت خواهد آمد. سعی کن از دستش فرار کنی. اگر حواست را جمع کنی، می‌توانی این کار را به خوبی انجام دهی. یادت باشد اگر الماس را برایمان نیاوری، دوستت را به رودخانه می‌اندازیم.

او که تابه‌حال جادوگر ندیده بود، تمام فکرش به هم ریخته بود. از یک طرف می‌توانست فرار کند و برود، از طرفی هم دلش راضی نمی‌شد که «آشپز خوشحال» را همان‌جا پیش آن غول‌ها تنها بگذارد و برود. اگر اتفاقی برای دوستش می‌افتاد، هیچ وقت خودش را نمی‌بخشید. بدون معطلی و اتلاف وقت، به راه افتاد و راه زیادی را طی کرد.





در راه، به یک رودخانه‌ی خروشان رسید. نه پلی برای رد شدن بود و نه می‌توانست شنا کند! رود، خروشان بود و ممکن بود آب او را بر سنگ‌ها بکوبد. نگاهی به رودخانه انداخت و نگاهی به راهی که پشت سر گذاشته بود. نه می‌توانست جلو برود و نه می‌توانست برگردد. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست جای او باشد.

روبه‌رویش یک رود خروشان و پشت سرش دوست زندانی‌اش بود که رهایش کرده بود. با خود فکر می‌کرد اگر از عهده‌ی این کار برنیاید، چه می‌شود؟ «شاعر کنجکاو، در طول رودخانه، یک قدم به جلو و یک قدم به عقب می‌رفت. راهی برای عبور از رودخانه، نبود.

بالاخره خسته شد و زیر یک درخت دراز کشید. در حالی که خسته و درمانده بود، شاخه‌های درخت نظرش را جلب کرد. شاخه‌های درخت، شبیه ریسمان‌هایی بودند که به سمت پایین آویزان شده بودند. یک لحظه فکری به ذهنش رسید. این که از شاخه‌ها به عنوان طناب استفاده کند و به آن طرف رودخانه بپرد. چاره‌ای جز این نداشت.







هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، زندگی «آشپز خوشحال» بیشتر به خطر می‌افتاد. بلافاصله از جا پرید. بلندترین شاخه‌ی درخت را گرفت و به آن آویزان شد. چند بار خودش را به عقب و جلو تکان داد. سپس، شاخه را تاب داد و کشید و با یک حرکت سریع، خود را به آن طرف رود پرتاب کرد. باورش نمی‌شد که از رودخانه پریده بود. یکباره شروع به دویدن کرد. آن قدر دوید که پاشنه‌ی پایش ورم کرد و نفسش بند آمد. وقتی به پشت سر نگاه کرد، متوجه شد، چه مسافت کمی را دویده، شادی از صورتش محو شد.

فردا صبح، سریع از خواب بیدار شد و به راه خود ادامه داد. کوه سبلان در آن دوردست‌ها، داخل ابرهای سیاه، مثل رؤیایی مبهم نمایان شد. آهی کشید و با خودش گفت: «آه! من هرگز به آن جا نخواهم رسید!» و اشک از چشمانش جاری شد. وقتی به بلایی که قرار بود، سر دوستش بیاید فکر می‌کرد، غرق در اندوه می‌شد. به هر قیمتی که بود، باید به کوه سبلان می‌رسید. حتی اگر نمی‌توانست به آن جا برسد، باید هر کاری را که از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد و گرنه با این عذاب وجدان، هیچ وقت نمی‌توانست زندگی کند. با تمام وجودش شروع به دویدن کرد. کمی ایستاد تا نفسی تازه کند، به کوه سبلان که خیلی از آن دور بود، نگاه کرد. فکر کرد اگر پرنده بود و بال داشت و پرواز می‌کرد، شانس بیشتری برای رسیدن به آن جا داشت. با درماندگی روی یک سنگ نشست تا کمی نیرو بگیرد و به راه بیفتد.





کمی جلوتر عقاب‌ها روی لاشه‌ی یک گاومیش بزرگ، بالا و پایین می‌رفتند. چندین عقاب! آن لحظه دوست داشت که جای عقاب‌ها باشد. با خودش گفت: «چرا من مثل آن‌ها بال‌های قوی ندارم؟»، وقتی یادش آمد که چنین چیزی امکان‌پذیر نیست، خنده‌ی تلخی کرد، در حالی که از درون غمگین بود.

«شاعر کنجکاو، وقتی دید که عقاب‌ها برای نوک زدن، زمان زیادی را سپری می‌کنند، فکری به ذهنش رسید. فوراً از جایش بلند شد و آرام آرام، به سمت لاشه‌ی گاومیش خزید. به دلیل این که کوتوله بود، عقاب‌ها از او نمی‌ترسیدند. به آرامی، به عقابی که آرام از لاشه‌ی گاومیش می‌خورد، نزدیک شد. به پشتش سوار شد و زیر بال‌هایش را قلقلک داد. عقاب که متعجب و شگفت زده بود، شروع به پرواز کرد و درحالی که در منقارش لقمه‌ای بزرگ و روی پشتش یک کوتوله بود، به سمت قلّه‌ی سبلان پرواز کرد.

قلّه‌ی سبلان بلند بود و سنگ‌های شیب‌دار و بزرگی داشت و یک مجسمه‌ی بزرگ سنگی از عقاب‌ها بالای آن قرار داشت. لانه‌ی همه‌ی عقاب‌ها آن جا بود. «شاعر کنجکاو، بر پشت عقاب، در حال پرواز بود، اگر چنین فرصتی گیرش نمی‌آمد، حتی اگر هفت سال هم راه می‌رفت، به کوه سبلان نمی‌رسید. در دلش امیدهای تازه‌ای برای نجات «آشپز خوشحال، جوانه زد. عقاب به طور اتفاقی روی گنبد قصر جادوگر نشست. «شاعر کنجکاو، کم مانده بود از خوشحالی پرواز کند. خیلی آرام از پشت عقاب پایین آمد و از سوراخی که روی سقف بود، داخل قصر شد.







آن جا آشپزخانه‌ی قصر بود. خدمت‌کارهای جادوگر، در حال پختن غذا بودند. «شاعر کنجکاو»، زیر پیش‌بند آشپزخانه پنهان شد و آرام آرام بیرون آمد. هیچ‌کس متوجه آمدن یک کوتوله‌ی کبود نشده بود. در آن لحظه، جادوگر در اتاق خواب، آن‌سوی راهرو به خواب رفته بود.

برای «شاعر کنجکاو»، دقیقه‌ها مثل ساعت می‌گذشت. «شاعر کنجکاو»، می‌ترسید که به موقع به کوه سهند نرسد و این، یعنی پایان عمر دوستش. جادوگر خوابید، اما انگار قصد بیدار شدن نداشت. صبر و حوصله‌ی «شاعر کنجکاو»، به سر آمده بود. در آن لحظه، پَری را که از بال عقاب جدا کرده بود، برداشت و آرام آرام به صورت جادوگر نزدیک کرد و او را قلقلک داد و بار دیگر، پنهان شد.

جادوگر که از خواب بیدار شده بود، فریاد زد: «این جابوی ناشناس می‌آید!!»، «شاعر کنجکاو»، به سرعت خودش را به زیر تخت جادوگر رساند. نزدیک بود، از ترس بمیرد. جادوگر از عصبانیت پایش را روی زمین می‌کوبید و مدام فریاد می‌زد: «بوی ناشناس می‌آید!!»، خدمتکارها برای آرام کردن او، هر کاری که از دستشان برمی‌آمد، انجام دادند. یکی از خدمتکارها پَری را دید که روی تخت افتاده بود.

به جادوگر گفت: «فهمیدم سرورم! بوی ناشناس، از این پَر است!»، جادوگر بعد از دیدن پَر، با داد و فریاد از تخت بیرون آمد و سریع از تخت دور شد. پشت سرش هم خدمتکارها به راه افتادند.







«شاعر کنجکاو، می‌دانست که در خطر است و زمان کمی دارد. بنابراین، از زیر تخت بیرون آمد و به طرف میزی که کشویی طلایی داشت، رفت. در کشو را باز کرد و الماس کوه نور را که به اندازه‌ی یک گردو بود، برداشت و از اتاق خارج شد.

از داخل آشپزخانه صدای به هم خوردن قاشق و چنگال می‌آمد. احتمالاً جادوگر در حال غذا خوردن بود. لولوبی کوچولو روی نوک پاهایش راه رفت و از کاخ بیرون آمد. در داخل کاخ، ولوله‌ای شده بود. جادوگر از دزدیده شدن الماس کوه نور باخبر شده بود. «شاعر کنجکاو، به بالا و پایین پرید و پاهایش را به زمین کوبید و روی سنگی که بالای کاخ بود، پرید. عقاب، مشغول غذا دادن به جوجه‌هایش بود. «شاعر کنجکاو، خیلی آرام بر پشت عقاب خزید. از بالا به پایین نگاه می‌کرد. رفت و آمد خدمتکاران و سر و صدای جادوگر عصبانی را می‌شنید و لبخند می‌زد. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، به جز زمان که به سرعت می‌گذشت. در مقابلش، راهی طولانی بود و بدشانسی اینجا بود که یک روز هم فرصت باقی نمانده بود. دوستش «آشپز خوشحال، واقعاً در خطر بزرگی بود.

از آن طرف، «آشپز خوشحال، چون در دستان غول‌های پشمالو اسیر بود، آن قدر ناامید بود که هیچ صدایی از او بلند نمی‌شد. برایش بسیار واضح بود که «شاعر کنجکاو، نمی‌تواند الماس کوه نور را از دست جادوگر بیرون بیاورد.





این کار به قدری سخت بود که حتی فکرش را هم نمی کرد. از طرف دیگر هم
قولی را که دوستش به او داده بود، به یاد می آورد؛ با این که می دانست «شاعر
کنجکاو»، پای قولش می ماند، اما باز هم نگران بود و می ترسید. چون زمانی را
که غول ها تعیین کرده بودند، رو به پایان بود و هنوز از «شاعر کنجکاو»، هیچ
خبری نبود. در دلش آهی کشید و گفت: «می دانم قبل از این که او بیاید، خواهم
مرد؛ گریه اش گرفت اما جلوی اشک هایش را گرفت. نمی خواست پیش غول ها
نقطه ضعفی نشان دهد و غرورش را بشکند.

فقط نصف روز باقی مانده بود و از «شاعر کنجکاو»، هیچ خبری نبود. در
حقیقت آمدنش غیرممکن بود. این راه طولانی را رفتن و برگشتن و بر آن
همه خطر غلبه کردن، از عهده ی یک کوتوله بر نمی آمد. غول ها هم مثل
«آشپز خوشحال»، این موضوع را می دانستند.

رئیس غول ها به «آشپز خوشحال»، نزدیک شد. لبخند زشتی زد و گفت: «افسوس
که دوستت هرگز نخواهد آمد!!»، «آشپز خوشحال»، فریاد زد: «می آید! می آید!»،
غول گفت: «بچه ی نادان! فکر می کنی به خاطر تو جانم را به خطر می اندازد؟»،
«آشپز خوشحال»، گفت: «اطمینان دارم که می آید!»، غول پوزخندی زد و گفت:
«ها ها ها! کمی بخندیم! حداقل از ته دلت صدایی در می آید!»،
«آشپز خوشحال»، گفت: «چون به من قول داده، می آید!»، غول گفت: «چون به
تو قول داده، خودش را به خطر نمی اندازد!»،





«آشپز خوشحال، با لحنی محکم گفت: «می‌اندازد!، غول هم با لجبازی گفت:
«نمی‌اندازد!، «آشپز خوشحال، دوباره با اطمینان گفت: «او به هر قیمتی که باشد،
روی حرفش می‌ماند!»

غول گفت: «هی! دلم برایت می‌سوزد؛ با کوتوله‌ی کبود! اکنون تو را به این
قلاّب‌سنگ می‌بندم و ته رود می‌فرستم! ولی چون من هم به دوستت قول دادم،
باید چند ساعت دیگر صبر کنم. زمان کمی به انتهای قرارمان باقی مانده است.»
«آشپز خوشحال، چیزی برای از دست دادن نداشت. از وضعیتی که الان در
آن بود، دیگر چه چیزی بدتر از آن می‌توانست باشد؟ به همین دلیل، از اذیت
کردن غول پشمالو ناراحت نبود. «آشپز خوشحال، با لبخند مسخره‌ای گفت:
«شما هم مثل من مجبورید به دوستم اعتماد کنید. چون اگر او برگردد، شما به
الماس می‌رسید و البته به حالت قبلی‌تان برمی‌گردید. حال که این طور است،
بهتر است دعا کنید تا دوستم سالم و سلامت برگردد.» غول که خشمگین بود،
به راهی که قرار بود «شاعر کنجکاو» از آن جا برگردد، چشم دوخته بود.
ساعت‌ها مثل برق و باد می‌گذشت. خبری از «شاعر کنجکاو» نبود. «آشپز خوشحال،
در حالی که لحظه به لحظه به پایان تلخ زندگی‌اش نزدیک می‌شد، به دشت
چشم دوخت.







غول در حالی که قلاب سنگ به دستش بود، به او نزدیک شد و گفت: «پنج دقیقه! فقط پنج دقیقه‌ی دیگر باقی مانده!...، دست و پای «آشپز خوشحال» می‌لرزید و قلبش نزدیک بود از جا کنده شود. اما به خودش مسلط شد. دوست نداشت غول‌ها ضعف او را ببینند. حالا که قرار بود بمیرد، می‌خواست سربلند باشد. رئیس غول‌ها گفت: «آخرین دعايت را بکن کوتوله‌ی کبود!» «آشپز خوشحال» با جسارت غیرقابل پیش‌بینی به چشمان غول نگاه کرد و گفت: «از شما نمی‌ترسم!» غول گفت: «اصلاً برایم مهم نیست! در هر حال چند دقیقه‌ی دیگر نوک این قلاب سنگ خواهی نشست و به درون رود خواهی افتاد. آن موقع معلوم می‌شود که می‌توانی شجاع باشی یا نه؟» «آشپز خوشحال» گفت: «دوست من قول داده! پس می‌آید!» غول گفت: «آه بیچاره! هذیان می‌گویدی! زود باشید! قلاب سنگ را آماده کنید!»

قلاب سنگ، بالای تپه آماده شد. دو نفر از غول‌ها طناب‌هایی را که دور «آشپز خوشحال» بسته شده بود باز کردند تا او را به طرف قلاب سنگ ببرند. تنها یک دقیقه باقی مانده بود! «آشپز خوشحال» در حالی که کاملاً ناامید شده بود، آهسته به سمت قلاب سنگ حرکت می‌کرد. او را روی قلاب سنگ نشانددند و رئیس غول‌ها از شمارهی ده شروع به شمردن کرد.





ده - نه - هشت - هفت - شش - پنج - ... ناگهان اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد. سنگ‌ها به لرزه درآمدند و کوه سهند پر از صدای فریاد شد. «صبر کنید!! صبر کنید!!، غول‌ها به طرف صدا خیره شدند. «شاعر کنجکاو، را دیدند که از شدت خستگی در حال افتادن است. در همان لحظه بود که «آشپز خوشحال، نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. اشک‌هایش مثل سیل روی گونه‌اش جاری شد. با صدایی که از خوشحالی می‌لرزید گفت: «دوست من! دوست خوبم! می‌دانستم می‌آیی! می‌دانستم! چون به من قول داده بودی!»

همه‌ی غول‌ها با دهان باز به «شاعر کنجکاو، که بیهوش روی زمین افتاده بود، نگاه می‌کردند. به دستور رئیس غول‌ها، «آشپز خوشحال، را از قلاب سنگ پایین آوردند. «آشپز خوشحال، به طرف دوستش دوید و او را در آغوش گرفت. «شاعر کنجکاو، به سختی چشمانش را باز کرد و با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفت: «من به قولم عمل کردم.»

با دیدن این صحنه، حتی غول‌های خشن هم از خوشحالی به گریه افتادند. «شاعر کنجکاو، الماس کوه نور را از جیبش بیرون آورد و به رئیس غول‌ها داد. او وقتی الماس را به دستش گرفت، با چهره‌ای خوشحال و حیرت زده گفت: «شما فقط الماس کوه نور را به ما ندادید، بلکه خوش قولی و وفای به عهد را هم به ما یاد دادید!







رئیس غول‌ها ادامه داد: «امشب با برآمدن ماه، از دست این موها و پشم‌ها خلاص می‌شویم و برای همیشه مدیون شما خواهیم بود، به این ترتیب، از آن‌ها تشکر کردند و لولوبی‌ها با خوشحالی به راه افتادند و پشت کوه سهند از جلوی چشم غول‌ها ناپدید شدند.

آن روز جشنی در جنگل لولوبی‌ها به پا شد. همگی لباس‌های نو پوشیدند و به میان جنگل رفتند. آن‌ها برگشتن «شاعر کنجکاو» و «آشپز خوشحال» را که چندین روز از آن‌ها بی‌خبر بودند، جشن گرفته بودند. علاوه بر این، «پیر دانا» هم که هفت کوه دورتر زندگی می‌کرد؛ به این جشن دعوت شده بود. لولوبی‌ها خوشحال بودند، انگار خوشبخت‌تر از آن‌ها در دنیا وجود نداشت. آن قدر بازی کردند که دیگر نمی‌توانستند روی پاهایشان بایستند.

وقتی به خانه‌هایشان رسیدند، به محض این که به تخت خواب‌هایشان رفتند، بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفتند و تا نزدیکی‌های ظهر فردا، بیدار نشدند. فردای آن روز «پیر دانا» منتظر دوستان کبود خود بود. وقتی که آن‌ها بیدار شدند و از خانه‌هایشان بیرون آمدند، «پیر دانا» تصویری را که می‌دید، باور نمی‌کرد. رنگ همه‌ی آن‌ها یک درجه روشن‌تر و قدشان هفت سانتی‌متر بلندتر شده بود.





پیر دانا، با خوشحالی به آن‌ها تبریک گفت و ادامه داد: «دوستان عزیزم! شما به خاطر عمل به قولتان، پاداش گرفتید و با این کار قدم بزرگی برداشتید. با این اراده‌ای که دارید، خیلی زود به هدف‌تان نزدیک خواهید شد! من به همه‌ی شما افتخار می‌کنم! صدای دست زدن لولوبی‌ها، جنگل را به رقص درآورده بود. از آن روز به بعد لولوبی‌ها، به قول‌هایی که به هم می‌دادند، عمل می‌کردند. هیچ‌کس بدقولی نمی‌کرد و اگر می‌دانستند که از عهده‌ی انجام کاری بر نمی‌آیند، هرگز در این باره به کسی قول نمی‌دادند.»

